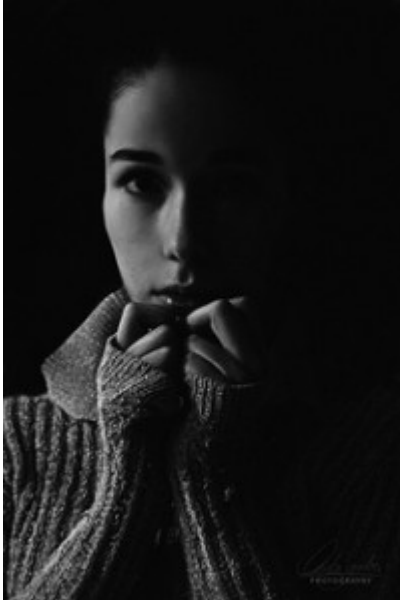


همسرم از من خواست که به دوستانش نگویم ما زن و شوهر هستیم



عکس: [LiebeGaby](#)

سحر نیازی - روزنامه نگار

مهسا همان سال اول بعد از پایان دبیرستان در کنکور سراسری رشته دارو سازی قبول شد. دختری از خانواده خوب و متمول که در بهترین مدرسه های تهران درس خوانده بود و از بهترین امکانات زندگی بهره مند بود. خانواده مهسا مذهبی سنتی بودند و مسایل مادی هم برایشان مهم بود.

مهسا هنوز ترم اول دانشگاه را شروع نکرده بود که کارت دعوت عروسی اش به دستم رسید. گوشی تلفن را برداشتم و به بهانه تریک تلفن زدم. او ذوق زده گفت که پسری از خانواده خوب و مذهبی به خواستگاری اش آمده است و فعلا عقد کرده اند تا مراسم عروسی در سالن فرمانیه برگزار شود. دختر جوان یک ساعت برایم از ویلای شمال و وضع مالی و شغل پدر داماد جوان برایم تعریف کرد و من مثل روز برایم روشن بود که کمتر از یک سال او به من با حالی دیگر زنگ خواهد زد. اما پیش بینی من خیلی زودتر از موعد و قبل از تاریخ عروسی به وقوع پیوست. یک روز خیلی اتفاقی مهسا را در خیابان دیدم. رنگ پریده و آشفته. صدایش زدم، با پیشنهاد خوردن چایی موافقت کرد. با هم به پاساژ گلستان رفتیم و من فرصت دادم تا خودش حرف بزند. اما دخترک به جای حرف بغضش ترکید و اشک ریخت. مهسا برایم تعریف کرد که بعد از مدتی پسر جوان به او گفته که حق ندارد به دوستانش (شوهرش) بگوید که زن اوست چرا که او عاشق دختر دیگری است و تنها برای رهایی از غرغره های پدر و مادر و تهدیدهای آنها تن به ازدواج داده است. چونکه پدر مولتی میلیاردر پسر با فهمیدن عشق پسر به دختری که در شان خانواده آنها نیست، پسر را تهدید کرده که از خانه بیرونش می کند و دیگر از مواجب بی حساب و کتاب و ماشین آخرین مدل خبری نخواهد بود. مهسا اشک می ریخت و برایم از داماد جوان 20 ساله ای حرف می زد که نه درسی خوانده بود و نه کاری داشت و دستش در جیب پدرش بود. به مهسا گفتم که حتما با مادر و پدرش حرف بزند و حتما مشکل را با آنها در میان بگذارد. قرار گذاشتیم که هفته بعد دوباره همدیگر را ببینیم اما مهسا سر قرار نیامد و موبایلش را جواب نداد. از شدت نگرانی مجبور شدم سری به خانه آنها بزنم و همانجا متوجه شدم که داستان بالا گرفته و پسر جوان خودکشی کرده است. مهسا هم با ناراحتی اعصاب شدید در خانه افتاده بود. مادر مهسا به محض دیدن من التماس کرد که به داخل بروم و با مهسا حرف بزنم که از خر شیطان بیاید پایین و هر جور شده مدتی با پسر زندگی کند تا بلکه سر عقل بیاید.

من متعجب و حیران به حرف های مادر مهسا گوش می دادم که می گفت: خانم شما نمی دانید چه شانسی در خانه این دختر را زده است. تک پسر، خانواده پولدار و حسابی و متدین. من اطمینان دارم بعد از مدتی پسرک سرش به سنگ می خورد و سر زندگی خودش بر می گردد. ما آبرو داریم. کارت های عروسی را پخش کرده ایم و نمی خواهیم دشمن شاد بشویم. جواب مادر مهسا را ندادم و به سراغ دخترک بیچاره رفتم.

قرص خورده بود و بیحال روی تخت افتاده بود. با همان حال برایم تعریف کرد که پسر جوان کلا از عقد پشیمان شده و خودکشی کرده است و حتی چند بار قبل از خودکشی سعی کرده به شیوه های مختلف به مهسا مواد مخدر بدهد. در همین حال مادر مهسا عصبانی وارد اتاق شد و گفت: باز سفره دلت را باز کردی؟ باز نشستی مسایل خانوادگی را برای غریبه ها تعریف کردی و خیلی صریح عذر من را خواست و گفت که حق دخالت در زندگی خصوصی آنها را ندارم.

نمی دانم چند ساعت طول کشید. فقط می دانم از فرمانیه تا یوسف آباد پیاده آمدم و یکسره به سراغ روحانی که می دانستم معتمد خانواده آنهاست رفتم. این آقای روحانی را سال ها بود که می شناختم. اهل درس و بحث و فلسفه که دخلی به کار سیاسی نداشت و همیشه با روی باز از شاگردان قدیمی اش پذیرایی می کرد. داستان را برای ایشان تعریف کردم و گفتم که جان و سرنوشت و حیثیت این دختر در خطر است و من بسیار نگرانم. این آقا هم که بسیار مرد شریفی بود از خود مایه گذاشت و خیلی جدی خانواده طرفین را خواست و با دختر و پسر جوان صحبت کرد و خیلی جدی از آنها خواست که دست از سر این دختر و پسر بردارند.

امروز سال ها از آن روزها گذشته است. بعد از آن داستان دیگر مهسا را ندیدم. می دانستم که مهسا بالاخره توانسته طلاق توافقی بگیرد و برای گذراندن فوق تخصص به آمریکا رفته است.

تا چند روز پیش که در فیس بوک پیغام آشنایی دیدم. مهسا بود با خبر تولد دخترش و عکس های عروسی اش که را برایم فرستاده بود. برایم نوشته بود که بعد از جدایی و گرفتن دکترا به آمریکا آمده و با همکلاسی اش ازدواج کرده است و او مرد بسیار شریف و خوبی است. البته فهمیدم که بعد از این همه سال هنوز خیلی تغییر نکرده است. باز هم برایم از وضع مالی و جشن عروسی با شکوه و خانواده پولدار همسرش نوشته بود.

از پیام او خوشحال شدم و برایش آرزوی موفقیت کردم.